

در روزگارهای قدیم جزیره ای دور افتاده بود که همه احساسات در آن زندگی می کردند: شادی، غم، دانش عشق و باقی احساسات. روزی به همه آنها اعلام شد که جزیره در حال غرق شدن است. بنابراین هر یک شروع به تعمیر قایقهایشان کردند اما عشق تصمیم گرفت که تا لحظه آخر در جزیره بماند. زمانیکه دیگر چیزی از جزیره روی آب نمانده بود عشق تصمیم گرفت تا برای نجات خود از دیگران کمک بخواهد. در همین زمان او از ثروت که با کشتی یا شکوهش در حال گذشتن از آنجا بود کمک خواست

“ثروت، مرا هم با خود می ببری؟”

جواب داد ثروت

“نه نمی توانم. مقدار زیادی طلا و نقره در این قایق هست. من هیچ جایی برای تو ندارم”

عشق تصمیم گرفت که از غرور که با قایقی زیبا در حال رد شدن از جزیره بود کمک بخواهد

“غرور لطفاً به من کمک کن”

“نمی توانم عشق. تو خیس شده ای و ممکن است قایقم را خراب کنی”

پس عشق از غم که در همان نزدیکی بود درخواست کمک کرد

“غم لطفاً مرا با خود ببر”

“آه عشق. آنقدر ناراحتیم که دلیم می خواهد تنها باشم”

شادی هم از کنار عشق گذشت اما آنچنان غرق در خوشحالی بود که اصلاً متوجه عشق نشد

ناگهان صدایی شنید

“بیا اینجا عشق. من تو را با خود می برم”

صدای یک بزرگتر بود. عشق آنقدر خوشحال شد که حتی فراموش کرد اسم ناجی خود را بپرسد. هنگامیکه به خشکی رسیدند

ناجی به راه خود رفت

عشق که تازه متوجه شده بود که چقدر به ناجی خود مدیون است از دانش که او هم از عشق بزرگتر بود پرسید

“چه کسی به من کمک کرد؟”

“دانش جواب داد: ”او زمان بود

”زمان؟ اما چرا به من کمک کرد؟”

دانش لبخندی زد و با دانایی جواب داد که

“چون تنها زمان بزرگی عشق را درک می کند”